

خدا چون سلام به روی ماهت...

قرنطینه



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قرنطینه

جنیفر ای. نیلسن  فرزانه مختاری

سرشناسه: نیلسن، جنیفر ای. : Nielsen, Jennifer A.
عنوان و نام پدیدآور: قرنطینه/جنیفر ای نیلسن ؛ فرزانه مختاری بلاسی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۱۷ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The scourge, 2016.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده : مختاری بلاسی، فرزانه، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: Pzvl ۱۳۹۶ ق۴ /ن۹۶
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۷۰۱۵



انتشارات پرتقال

قرنطینه

نویسنده: جنیفر ای نیلسن

مترجم: فرزانه مختاری بلاسی

ویراستار: مهناز بهرامی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۳-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرکان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مامان که رؤیاهامون یکی بود
برای بابا به خاطر مهربونیش
و عشقِ کوچولوم محمدسام.
ف.م



فصل یک

چیزهای کمی ارزش آن را داشتند که به خاطرشان زندگی‌ام را به خطر بیندازم؛ این میوه یکی از آن‌ها بود. حتی امروز بیشتر؛ چون خیلی وقت بود که گرسنه بودم. اگر هرچه زودتر چیزی نمی‌خوردم، زندگی‌ام به خطر می‌افتاد. البته خطر مرگ نبود. مامان توی خانه نان داشت و درواقع منتظرم بود که برای شام زود به خانه برگردم، اما فکر سق زدن به آن تکه‌نان‌های خشک، طاقتم را طاق می‌کرد؛ مخصوصاً حالا که چیز دیگری برای خوردن داشتم... حالا که این انگور را از فاصله‌ی به این نزدیکی دیدم، آن هم انگوری این‌قدر رسیده. چیدنش راحت بود.

خب، راحت به معنی واقعی خود کلمه‌اش، نه. راحت به این معنی که دلم می‌خواست آن میوه را بچینم؛ حتی اگر آخرین کاری بود که می‌توانستم بکنم. برای این کار باید از یک درخت بلند بالا می‌رفتم که تیغ‌هایش تنها لباس خوبی را که داشتم پاره می‌کرد. تازه باید حواسم را به ساقه‌های چسبنده‌ای هم جمع می‌کردم که عاشق پیچیدن دور دست و پاهایم بودند و به هر جایی از پوست که می‌خورد، به شدت قرمز می‌شد. تا اینجای ماجرا خوب بود. فقط باید چهاردست‌وپا و سریع از یک شاخه‌ی نازک بالا می‌رفتم و حواسم را جمع می‌کردم به زاغی که آنجا لانه کرده بود، نخورم. زاغ‌ها بدجنس‌اند؛ با

منقار باریک و بلندشان به هر کسی که مزاحم تخم‌هایشان بشود بی‌رحمانه نوک می‌زند. خب، من کاری به تخم‌ها نداشتم؛ تخم‌هایی که هر کارشان بکنی، باز هم بدتر کیب‌اند. من فقط میوه‌ی کنار لانه را می‌خواستم.

پس خودم را کشاندم روی شاخه و با احتیاط بالا رفتم و حواسم به صدای زشت زاغ بود. تا نیمه بالا رفتم که صدای شکستن به گوشم رسید. شاخه نصف شد، دستم را دراز کردم تا هر چیزی را که می‌شد بگیرم تا نیفتم. دستم به میوه خورد که اگر آنقدر رسیده نبود، حتماً می‌توانست نگهم دارد؛ ولی آن هم با من پایین افتاد.

با سر آدمم پایین؛ خوردم به یک لانه‌ی زاغ دیگر که باعث شد پرنده با بوی چندان‌آورش با عصبانیت پر بزند و برود. احتمالاً زود برمی‌گشت. بعد پایم لای شاخه‌های درخت مو گیر کرد و با فاصله‌ی سه، چهار متری بین زمین و هوا معلق ماندم.

جیغم را توی گلو خفه کردم و به خودم گفتم که من از آن دخترهایی نیستم که از تجربه‌های معمولی نزدیک به مرگ می‌ترسند. هرچند، دختری بودم که قلبش داشت تندتند می‌زد. باید نفس می‌کشیدم تا بتوانم فکر کنم، اما بیشتر از آن باید حواسم را جمع می‌کردم که پایین‌تر نیفتم.

با این حال، به آن خوبی که امیدوار بودم پیش نرفت. اما بهترین دوستم، ویول^۱، بهم گفته بود که من را امروز اینجا می‌بیند. اگر لازم شود، می‌تواند کمکم کند. اولین بارش نیست که من را از دست حماقت خودم نجات می‌دهد و این‌دفعه بدترین گندی نیست که من را از شر آن خلاص می‌کند.

خون به سرم هجوم آورد و همه‌چیز در اطرافم سر و ته شد. دامنم هم نزدیک بود هر لحظه روی سرم بیفتد تا اینکه بین پاهایم جمعش کردم. حداقل هنوز میوه را داشتم. اولش می‌خواستم همه‌اش را به خانه و برای پدر و مادرم هم ببرم، ولی توی دست‌هایم له شده بود و دیگر نمی‌توانستم

1- Weevil؛ به معنای سوسکچه

نگهش دارم. آب غلیظ و قرمزش بالای دستم شره کرد. بهتر بود میوه را خودم تنهایی بخورم تا اینکه بگذارم حیف شود.

این چیزی بود که به خودم می‌گفتم تا وانمود کنم خودخواه نیستم. می‌دانستم پدر و مادرم درست به اندازه‌ی من گرسنه هستند. ولی برای اینکه پایم را از بین شاخه‌ها آزاد می‌کردم، اول باید میوه را روی زمین می‌انداختم و میوه این‌طور از بین می‌رفت.

هرچه شاخه بیشتر به بدنم فشار می‌آورد، قرمزی پوستم بیشتر می‌شد، ولی برایم مهم نبود. الان گرسنگی‌ام از کمی خارش که بعد سراغم می‌آمد هم بیشتر بود. با وجود اینکه در حالت ناجوری قرار داشتم، ولی میوه را خوردم و سعی کردم نگذارم آبِ قرمز میوه، آن‌طور که دستم را لک کرد، دور دهانم را هم لک کند.

همه‌ی میوه را خوردم و خوشه‌اش را جایی زیر بوته‌ها انداختم. بلافاصله صدای خش‌خش برگ‌ها را از زیرم شنیدم. خودم را به کنار تاب دادم و فکر کردم دوستم است. بعد یک‌دفعه خشکم زد.

مردی گفت: «این‌طور که معلومه ما باید بیایم کرم‌ها رو بگیریم، مردهای جوون‌تر از ما هستن که باید این کار رو بکنن.»

آن‌ها نگهبان بودند. کلاه‌های پشمی و کجشان آن‌ها را لو می‌داد. دعا کردم که بالا را نگاه نکنند و من را نبینند. نگهبان‌ها و مردم شهر ما، خیلی باهم دوست نبودند.

«کرم» کلمه‌ای بود که به ما که توی کشور کلین^۱، بیرون از شهر و کنار رودخانه زندگی می‌کردیم، نسبت داده بودند. البته بدتر از اسم «زالو» نبود که ما روی مردم شهر گذاشتیم؛ ولی اول آن‌ها این اسم‌بازی را شروع کردند؛ به خاطر همین هم ما حق داشتیم به آن‌ها بگوییم زالو. تازه، زالوها کرم‌ها را می‌خورند؛ برای همین، اسم خیلی بجایی بود.

دوستش بهش گفت: «فرمانروا فلینگ^۱ داره ما رو به خاطر اتفاقی که هفته‌ی پیش افتاد مجازات می‌کنه. در اصل داره تو رو مجازات می‌کنه و من رو مجبور کرد برای محافظت باهات پیام.»

محافظت؟ مردم شهر ما آرام بودند. خب، تا حالا که آرام بوده‌ایم. اگر نگهبان‌ها اینجا بیایند، شاید شرایط تغییر کند. همه‌چیز بستگی به این دارد که آن‌ها چه بخواهند.

فرمانروا نریسا فلینگ^۲ رهبر محبوبی نبود. در مقایسه با کشور همسایه‌مان دولن^۳، بیشتر اهالی کلدن فقیر بودند و هر کاری که فرمانروا امتحان می‌کرد، فقط سنگینی باری را که روی دوش مردم بود بیشتر می‌کرد. زمزمه‌های سرنگون کردنش بیشتر به گوش می‌رسید و هر سال تعداد افرادی که با او دشمن می‌شدند، بیشتر می‌شد. همه می‌دانستند دولن به مرزهای ما چشم طمع دارد. فقط منتظر فرصت برای حمله بود.

فرمانروا فلینگ بین مردم کنار رودخانه حتی منفرتر هم بود؛ مردمی که او دوست داشت مشکلات کلدن را به گردن آن‌ها بیندازد. او هر سال ما را عقب‌تر می‌راند؛ دورتر از شهرها و به سمت تپه‌ها، جایی که غذا کمیاب‌تر بود. حدود یک سال و نیم پیش، او به زور چندین مرد را که بیشترشان از اهالی رودخانه بودند به خدمت گرفت تا توی شمال دنبال منابع جدید بگردند. پدر ویول را هم با آن‌ها گرفته بودند. اما دریای اسکاتل^۴ به خاطر طوفان‌های وحشتناکش معروف بود، چیزی که فرمانروا فلینگ هم حتماً آن را می‌دانست. کشتی گم شد و هیچ‌کس نجات پیدا نکرد.

فقط یک دلیل وجود داشت که فرمانروا فلینگ هنوز در قدرت مانده بود و شاید تنها دلیلی که دولن هنوز با ما نجنگیده بود.

اسکورج.

Nerysa Felling - ۲

Felling - ۱

Scuttle - ۴

Dulan - ۳

این بیماری اولین بار سیصد سال پیش ظاهر شده بود. بیماری توی کشورمان پخش شد و جمعیتمان به یک‌سوم کاهش پیدا کرد. ترس از گسترش آن، اقتصادمان را داغان کرد، ما را نسبت به کشورهای همسایه منزوی کرد و باعث ایجاد نفرت از مردم ما شد؛ مردمی که به عنوان منشأ بیماری، مقصر شناخته می‌شدند. زخم‌هایی که آن بیماری بر کلدن زد، هنوز هم معلوم بود.

بعد از چهار سال طولانی، این مریضی وحشتناک از بین رفت و مردم کلدن دوباره آزاد بودند که در آرامش نفس بکشند. بدترین فاجعه توی تاریخمان تمام شده بود.

یا شاید ما این‌طور فکر می‌کردیم.

پارسال اسکورج دوباره برگشت.

این‌دفعه، توی زندان‌های جزیره‌ی آتیک^۱ شروع شد و قبل از اینکه به مردم عادی برسد، آن‌ها را کاملاً نابود کرد. بیماری بی‌رحمی بود. به شدت واگیردار بود، اما هیچ نشانه‌ی مشخصی نداشت که چطور منتقل می‌شود. تشخیص علائمش تقریباً غیرممکن بود تا وقتی که دیگر خیلی دیر می‌شد و هیچ درمانی وجود نداشت. پایان اسکورج همیشه مرگ بود. همیشه.

کار خوبی که فرمانروا فلینگ کرده بود استخدام پزشکانی بود که مشخص کردند اگر بیماری در مراحل اولیه‌اش تشخیص داده شود، حتی قبل از ظاهر شدن علائم، دیگر کمتر واگیر پیدا می‌کند. آن‌ها از نوشته‌های قدیمی استفاده کردند تا آزمایش اولیه‌ای درست کنند که قربانیان اسکورج را تشخیص دهند و قرنطینه کنند، که از پخش شدن سریع بیماری جلوگیری کنند. اما جزیره‌ی اتیک برای آن‌هایی که نتیجه‌ی آزمایششان مثبت بود، تبدیل می‌شد به «کلونی اسکورج»، جایی که قربانیان فرستاده می‌شدند تا بقیه‌ی عمر کوتاهشان را آنجا زندگی کنند. این شیوه‌ی فرمانروا بود که امید

داشت با آن بیماری را مهار کند. ترس از سرایت بیماری به مرزهای دولن هم باعث شده بود آن‌ها از ما دور بمانند. تا وقتی که مریضی بر ما حکمرانی می‌کرد، دولن از آب‌های جزیره‌ی اتیک عبور نمی‌کرد.

معلوم است که بیماری، تقصیر فرمانروا فلینگ نبود. به ارث رسیدن این مشکل به او، فقط از روی بدشانسی‌اش بود. ولی او خودش بدشانسی مردم رودخانه به حساب می‌آمد. دلیلش هم حضور این نگهبان‌ها زیر پای من بود.

گردنم را آن قدری دراز کردم که بتوانم آن دو مرد را ببینم. اولین نگهبان، همانی که کوتاه‌تر و قوی‌هیكل‌تر بود، خواست که صبر کنند تا سنگی را که توی کفشش بود بیرون بیاورد و برای این کار، عجله‌ای هم نداشت. گفت: «فرمانروا فلینگ بهمون دستور داده پنج‌تا کرم رو برای آزمایش ببریم.» لرزش صدایش، نگرانی‌اش به خاطر آمدن به اینجا را لو می‌داد. «هیچ با خودش فکر کرده وقتی فقط دونفر از ما رو واسه گرفتنشون می‌فرسته، اوضاع چه‌جوری می‌شه؟»

پنج نفر از ما برای اینکه آزمایش اسکورج بدهیم؟ چون ما از شهرها جدا افتاده بودیم، اسکورج تا حالا به مردم ما سرایت نکرده بود. ما هیچ‌وقت خودمان را با زالوها قاطی نمی‌کردیم؛ به‌جز موقعیت‌های استثنایی که خواربار نیاز داشتیم و در این مواقع هم هیچ‌وقت به شهرهایی نمی‌رفتیم که اسکورج پخش شده بود.

پس چرا فرمانروا نگهبان‌ها را فرستاده بود تا ما را برای آزمایش اسکورج ببرند؟

نگهبان دوم گفت: «شاید مجازات سختی به نظر بیاد، ولی عادلانه‌ست. کرم‌ها همیشه باعث بدترین شورش‌ها می‌شن.»

داشت درباره‌ی چه حرف می‌زد؟ شورش‌ی در کار نبود. آخرین درگیری که به وجود آورده بودیم، وقتی بود که مردها را برای اکتشاف بردند و

حتی آن هم چیز خاصی نبود. از آن موقع هیچ چیزی شبیه شورش اتفاق نیفتاده بود.

صدای قارقار پرنده‌ای از سمت راستم بلند شد. صدایی تهدیدآمیز و عصبانی که فقط می‌توانست کار همان زاغ باشد. آن موجود نفرت‌انگیز برگشته بود؛ ولی چرا الآن؟

شک ندارم که بوی آب‌میوه‌ای که روی دست‌هایم خشک شده به مشامش رسیده بود. می‌دانست که لانه‌اش را خراب کرده بودم. می‌خواست انتقام بگیرد و الآن به خواسته‌اش می‌رسید، بهتر از آن چیزی که خود پرنده توقع داشت.

این پرنده جای من را به نگهبان‌ها لو می‌داد.



فصل

دو

نگهبان‌ها به سمت سروصدای هشداردهنده‌ی پرنده برگشتند. ناخودآگاه خودشان را کنار کشیدند؛ چون چنین صدایی که پر از شرارت بود، باعث می‌شد حتی احمق‌ترین آدم‌ها، از جمله نگهبان‌ها، خم شوند تا از خودشان محافظت کنند.

از این فرصت استفاده کردم و چوبی از شاخه‌ی نزدیکم کندم و آماده شدم تا پرنده را بزخم. فقط امیدوار بودم که نگهبان‌ها درست مثل بقیه‌ی زالوها بخزند و بروند تا بعدش بتوانم این موجود را دور کنم و خلاص شوم. کار احمقانه‌ای بود که اینجا آویزان ماندم و میوه را خوردم. حتی اگر الان می‌توانستم بروم پایین و حتی اگر از دست نگهبان‌ها فرار می‌کردم، حساسیتی که به خاطر شاخه‌ی مو روی پوست پایم پیدا می‌شد، حسابی می‌خارید.

ولی نگهبان کوتاه‌تر و قوی‌تر صدای شکستن چوب را شنید و بالا را نگاه کرد. دوستش را صدا زد و بعد رو به من داد زد: «آهای دختر، اسم من واردن براگه^۱ و به فرمانروا نریسا فلینگ خدمت می‌کنم. بهت دستور می‌دم بیای پایین.»

من هم داد زدم: «اگه من رو می‌خوای، بیا من رو بگیر!» می‌توانستم نگهبان را هم مثل آن زاغ بزخم. هر دوی آن‌ها به یک اندازه زشت بودند.

۱- Warden Brogg

براگ جواب داد: «همین کار رو می‌کنم.»

نه، این کار را نمی‌کرد. حتی پایین‌ترین شاخه هم نمی‌توانست وزن او را تحمل کند؛ حتی شک داشتم که بتواند بدون استراحت کردن از یک لانه‌ی مورچه هم بالا برود. بالا رفتن از جایی، عضلاتی را می‌خواهد که بیشتر زالوها ندارند. هرچند، آن‌ها تبر داشتند و دومین نگهبان، قد بلندی داشت با پاهایی که برای بدنش خیلی دراز بود؛ تبرش را بیرون آورد و شروع کرد به بریدن درخت. فریاد زد: «بس کن! وقتی این درخت بیفته، میفته روی شما. این برام مهم نیست، ولی من رو هم پرت می‌کنه.»

براگ گفت: «پس بیا پایین.»

«نمی‌بینی گیر کردم؟»

حتی آن زاغ هم این را می‌دانست. پرنده مستقیم به سمتم آمد، منقار تیزش باز بود. خودم را تاب دادم و بهم نخورد، پرنده از سر راهم رفت کنار، ولی دوباره آمد؛ دستم را نوک زد و خراش کوچکی روی دستم ماند. دوباره تاب خوردم، چندتا از پرهای پرنده افتاد و بعد پر زد و رفت. کاش همان قدری که به من آسیب زد، من هم بهش آسیب زده بودم. شاید آن میوه ارزشش را نداشت.

انگار نگهبان‌ها آن پایین روی زمین ریشه‌ی شاخه‌ی مویی که پایم به آن گیر کرده بود را پیدا کرده بودند. حالا داشتند آن را می‌بریدند. فهمیدم که شاخه را درست پیدا کرده‌اند، چون شاخه با هر ضربه‌ی تبر می‌لرزید. «ولم کنید!» بدنم را بالا آوردم و شاخه‌ی مو را گرفتم که باعث حساسیت پوست کف دستم می‌شد. بعد سعی کردم پاهایم را آزاد کنم؛ اگر این کار را نمی‌کردم با سر می‌افتادم پایین، که از این ارتفاع باعث می‌شد سردردی بگیرم که همه همین‌طور خیره بمانند.

آن‌ها همین‌طور به بریدن و خرد کردن شاخه‌ی مو ادامه می‌دادند و این باعث شد بدون اینکه به چیزی گیر کنم، تقریباً یک‌سوم از فاصله‌ام تا زمین را

پایین بیفتم. به نگهبان‌ها فحش دادم و بعد پایم را آزاد کردم. حداقل وقتی شاخه‌ی مو بالأخره باز شد، سر و ته نبودم و بقیه‌ی راه را هم افتادم زمین. خیلی محکم روی مچ پای راستم افتادم، ولی به نظر نمی‌آمد شکسته باشد. هرچند درد می‌کرد و نمی‌گذاشت فرار کنم. یکی از نگهبان‌ها من را گرفت، آن مرد قد بلندتر. و معلوم شد میله‌ی آهنی دارد. من را مجبور کرد بایستم و بعد گفت: «دختر، اسمت چیه؟»
«اسم خودت چیه؟»

«واردن گاسل!، در خدمت فرمانروا نر...»
غرغرکنان گفتم: «آره، بقیه‌ش رو قبلاً شنیدم. اسمم آنی ملزه^۲. هیچ کار اشتباهی نکردم و شهروند درستکار کلدن هستم. بذارید برم.»
با حالت مسخره کردن نگاهی به دوستش انداخت و دستم را نشان داد. همان دستی که لکه‌ی میوه رویش بود. «این رو ببین براگ... پوست قرمز. این یکی از علائم اسکورجه.»
همین‌طور که سعی می‌کردم خودم را از دستش نجات بدهم، گفتم: «احمق، این آب میوه‌ست. خوشه‌ش هم همین جاها زیر پاته، فکر کنم تقریباً هم اندازه‌ی مغزته. بذار برم، پیداش می‌کنم.»
گاسل گفت: «اون زخم باز روی دستش رو هم ببین. احتمالاً اولش این‌طوری بیماری رو گرفته.»

سعی کردم با آن پایم که خوب بود به گاسل لگد بزنم، ولی فقط افتادم روی مچ پایم که درد می‌کرد. گفتم: «پرنده این کار رو کرد. خودتون دیدین.»
براک کنارم زانو زد. پایین پایم که شاخه‌ی مو باعث قرمزی‌اش شده بود را نگاه کرد. «اینجا حساسیت پوستی داره و پوستش گرمه. تب داره.»
گفتم: «من اسکورج ندارم، من مریض نیستم.»

۱- Warden gossel

۲- Ani Mells

وقتی به خودم پیچ‌وتاب دادم، گاسل من را محکم‌تر گرفت و گفت: «ما تو رو برای آزمایش می‌بریم، ولی فقط با نگاه کردن بهت هم معلومه که نتیجه‌ی آزمایش چیه.»

«نمی‌تونی من رو ببری!» تکان خوردم و خودم را آزاد کردم، ولی دوباره من را گرفت. «این کار رو نکن!»

گاسل دستور داد: «آرومش کن.» بعد دست‌هایم را بردند پشتم و گاسل شروع کرد به بستن آن‌ها با طناب و در همین حین هم براگ یک تکه پارچه گذاشت داخل دهانم و با پارچه دیگری آن را بست. به آن‌ها لگد می‌زدم، ولی برایشان کار سختی نبود که از آن مسیر صاف من را به جایی ببرند که گاری قرنطینه پارک شده بود.

ترسم زیاد شد. آن‌ها واقعاً داشتند من را می‌بردند؛ بدون دلیل، بدون توضیح، بدون اینکه حتی به پدرمادرم بگویند. چیزی که پدرمادرم می‌فهمیدند این بود که دخترشان یک‌دفعه ناپدید شده بود.

پشت‌گاری از قبل باز بود و من را داخلش پرت کردند. بعد براگ خودش را داخل کشید تا من را به دیواره‌ی چوبی ببندد. تقلا کردم که نگذارم، ولی هر لحظه فشارشان روی من بیشتر می‌شد.

من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم و مریض هم نبودم. احتمالاً کسی باور نمی‌کرد علائمی که روی پوستم بود، علائم اسکورج باشد. آن‌ها فقط به خاطر آن میوه بودند؛ حتماً کسی می‌فهمید! نمی‌شد این اتفاق بیفتد.

صدای بلندی گفت: «بازش کن.»

من نشستم و براگ برگشت و دست‌هایم را آرام بالا برد. پشت دهان‌بندم لبخند بزرگی روی صورتم پیدا شد. او بهترین دوستم توی دنیا بود که یک چاقوی شکاری در دست داشت. دیر به دیدنم آمده بود، مثل همیشه، ولی حداقل الآن اینجا بود. ویول برای کمک آمده بود.

راستش پدرمادرم ویول اسمی برایش انتخاب کرده بودند که کمک

زیادی به بهتر کردن اسمی که مردم رویمان گذاشته بودند، نمی‌کرد؛ ولی ویول اهمیتی نمی‌داد، من هم همین‌طور. او قوی و صمیمی‌تر از چیزی بود که الآن به نظر می‌رسید و مهم‌تر از همه اینکه نمی‌گذاشت نگهبان‌ها من را ببرند.

«این دختر بیچاره اسکورج داره.» دلسوزی براگ مثل یک سکه‌ی تقلبی، الکی بود. «داریم می‌بریمش آزمایش بده. اگه معلوم بشه سالمه، برمی‌گرده خونه.»

ویول گفت: «اون کاملاً سالمه. اسکورج به قسمت رودخونه سرایت نکرده.» «اگه سرایت کرده باشه چی؟» براگ داشت آرام راهش را به بیرون از گاری باز می‌کرد. «این مریضی، شما کرم‌ها رو یه ماهه نابود می‌کنه. تنها راهی که می‌تونین در امون باشین اینه که مردمتون بذارن از شون آزمایش بگیریم.» ویول گفت: «ما مواظب خودمون هستیم و مراقب آنی هم هستیم. بذارین بره، وگرنه این چاقو رو پرت می‌کنم. هیچ‌وقت تیرم خطا نمی‌ره.» یواشکی چشم‌غره رفتم؛ بیشتر وقت‌ها تیر ویول به خطا می‌رفت. خوشبختانه براگ امتحانش نمی‌کرد؛ مخصوصاً اینکه جایی نزدیک من ایستاده بود.

ویول آن‌قدر حواسش به براگ بود که متوجه آن یکی نگهبان نشد که از پشت داشت بهش نزدیک می‌شد. من جیغ زدم و سرم را تکان دادم تا پشت سرش را نگاه کند. ویول برگشت و براگ از روی گاری شیرجه زد و پرید روبیش. ویول بلند شد تا با او درگیر شود، ولی گاسل دسته‌ی تبرش را گرفت و آن را به سر ویول زد.

من جیغ زدم که صدایش با دهان‌بندم خفه شد. ویول اصلاً حرکت نمی‌کرد، ولی بلندش کردند و انداختنش پشت گاری، کنار من. از زخم کنار سرش خون می‌ریخت. سعی کردم وحشت نکنم. زخم‌های سر خون‌ریزی زیادی دارند؛ ولی همیشه به این معنی نیست که خطرناک‌اند. هرچند بعضی موقع‌ها واقعاً خطرناک‌اند. ویول تکان نمی‌خورد.

براگ گفت: «این‌ها فقط بچه‌ن. آگه قراره کرم‌ها این‌طوری باشن، به آدم‌های دیگه‌ای به‌جز من و تو نیاز داریم.»

گاسل به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد. «بیا این دوتا رو ببریم. آگه فرمانروا پنج‌تا می‌خواد، خودش می‌تونه بیاد و بقیه رو ببره.»

در، پشت سرمان محکم بسته شد و ما نوبی تاریکی کامل ماندیم. چند دقیقه بعد، گاری شروع به حرکت کرد و ما را از خانه‌مان برد.



فصل

سه

یک چاقو توی چکمه‌ام بود. فکر می‌کردم وقتی سروته از درخت آویزان شده بودم می‌افتد، ولی شانس آوردم و هر جوری که شده سر جایش مانده بود. چکمه را از پایم پرت کردم بیرون و بعد بدنم را جوری کج و معوج کردم تا چاقو سر بخورد به طرف دست‌هایم که نزدیک کف گاری بسته شده بودند. کار راحتی نبود و انجام این کار بدون متانت دخترانه، حتماً موهای مادرم را سیخ می‌کرد. او چند سال پیش از من ناامید شده بود که مثل یک دختر جوان محترم رفتار کنم.

وقتی چاقو توی دست‌هایم بود، چرخاندمش تا طناب‌ها را ببرم. موقع انجام این کار بیشتر از حدی که باید، خودم را زخمی کردم، ولی به محض اینکه طناب پاره شد، سوزش زخم‌ها را فراموش کردم. نکه پارچه را از دهانم برداشتم و از آن برای فشار دادن زخم کنار سر ویول استفاده کردم. ویول خیلی مو داشت و همین، متوقف کردن خون‌ریزی را سخت می‌کرد. فقط وقتی موهایش را کوتاه می‌کرد که من سربه‌سرش می‌گذاشتم؛ هر چند خودم توی دلم دوست داشتم موهایش بلند باشد. رنگ موهایش از موی بیشتر مردم اینجا روشن‌تر و خیلی صاف بود و همین باعث می‌شد بعد از کوتاه کردن موهایش به چشم بیاید. ولی من آن‌را هم دوست داشتم. به لبخند شیطنت‌آمیزش و برقی که همیشه توی چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌درخشید، می‌آمد.